

قوانین روحانی

سومین قسمت از سفر معنوی جنگجوی صلح‌جو

دَن میلمن

فریده مهدوی دامغانی

جایزه بین‌المللی ترجمه مُنسلِیچِه ۲۰۰۳ از ایتالیا

نشان افتخار طلای ۲۰۰۳ از راونَا و ۲۰۰۴ از شهر فلورانس

شهروند افتخاری راونَا در سال ۲۰۰۵



نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۹۸

*** ملاقات با فرزانه‌ای در کوهستان ...

من و کوهستان، در کنار هم می‌نشینیم
تا سرانجام تنها کوهستان بر جای می‌ماند
لی پو

در طول سال‌ها، برای دست یافتن به سلامتی و نیز لذت از زندگی، اغلب به جنگل‌های سرسبزی که در نزدیک محل سکونت‌م واقع است، رفته‌ام و در آنجا برای چند روزی به زندگی پرداخته و در میان کوه‌ها، بارها اردو زده و از مسیر باریک عبور گوزن‌های وحشی و نیز از کناره کوه‌های پوشیده از صنوبر و کاج و بلوط و گردو گذشته‌ام، و همواره سعی کرده‌ام بنا به غریزه، و هر جا که روح و جانم دستور می‌دهند، به گردش و قدم زدن بپردازم و در کوهستان گشت و گذار کنم.

چند سال پیش، هنگامی که اعضای خانواده‌ام برای یک تعطیلات نسبتاً طولانی از کنارم رفته بودند، خود را برای یکی از همین گردش‌های کوهستانی آماده ساختم. صبح بسیار زود (نزدیک سحر) بپاخاستم و بدون آن که هیچ نقشهٔ دقیقی، مگر اندیشهٔ صعود از کوه‌ها با فراغت خیال و با امید کشف مناطقی جدید و ناشناخته در ذهن داشته باشم، به راه افتادم.

کوهستان، با ارتفاعی که بیش از چند هزار پا نبود، هنوز هم از فراز و نشیب‌های زیادی برخوردار بود تا مرا از تمدن شهری دور سازد و نوعی حالت

رمز و راز و شگفتی و لذت در وجودم بیدار می‌کرد، به گونه‌ای که به راحتی می‌توانستم خود را صدها کیلومتر دور از هر شهر و آبادی احساس کنم. کوه‌ها، به نشانهٔ قلعه‌ها و دشتهای زندگی باطنی من به نظر می‌رسید... در آن هنگام، ناگهان خود را در کوهی پوشیده از سایه‌های تاریک شک و تردید یافتیم. زندگی‌ام در وضعیتی مرتب و منظم و یکنواخت قرار داشت. بنابراین در آن صبح بخصوص، در وجودم با نوعی میل به هیجان و ماجراجویی پیش می‌رفتم و بی‌صبرانه در انتظار رویارویی با تغییر و یافتن پاسخ‌هایی برای سوالاتم بودم.

ظاهراً قرار بود به زودی با حقیقتی که در این ضرب‌المثل جالب نهفته بود روبه‌رو شوم: «مراقب درخواستی که از عالم هستی می‌کنی باش! ممکن است آرزویت برآورده شود...»

در آن صبح زود، ابرهایی باران‌زا و تیره از ساحل اقیانوس به سمت کوه‌ها پیش آمده و بر فراز ستیخ کوه‌ها سایه افکنده بود. پس از این که چند کیلومتر راه پیمودم و به بالا صعود کردم، خود را در فرو رفتگی موجود میان دو تپه یافتیم، و ناگهان در مهی چنان غلیظ گرفتار شدم که دیگر نمی‌توانستم حتی مسیر مقابل خود را تشخیص دهم.

هوا سرد و ساکن شد، و به زودی حس جهت‌یابی خود را کاملاً از دست دادم. در حالی که صدای جاری شدن آبی را از نهر آبی در همان نزدیک، در نقطه‌ای پایین‌تر از جایی که ایستاده بودم می‌شنیدم، تصمیم گرفتم آن صدا را در پشت سر خود بر جای بگذارم و با خود فکر کردم که بهتر است با صعود از آن نقطه، خود را از داخل آن دشت مه‌گرفته نجات بخشم.

به زودی به دشتی همواره و وسیع رسیدم که در کنار تعدادی درخت بلوط کهنسال، درست در نزدیک پرتگاهی مرتفع واقع بود.

من تصادفاً، از تنها راه ممکن، به آن دشت خطرناک به دلیل پرتگاه مرتفعش نزدیک شده بودم: کوره‌راهی باریک و تنگ که میان دیواره‌هایی صخره‌ای قرار داشت. همچنان که از یکی از آن صخره‌های عظیم صعود می‌کردم، ناگهان مه هم ناپدید شد و در برابر خود با کلبه‌ای کوچک که درست در مقابل دیدگانم ظاهر می‌شد مواجه گشتم. به آن نزدیک شدم و آهسته به در آن ضربه زدم.

با کمال تعجب، صدای رسایی به گوشم رسید که با کمال خسرویی و با طیننی گرم به گونه‌ای با من سخن گفت که گویی مهمانی بودم که او از مدت‌ها پیش در انتظار ملاقات وی به سر می‌برد: «خواهش می‌کنم داخل شو مسافر! بفرمایید...!»

و بدینسان، در حالی که از مسیر زندگی خود منحرف شده بودم، در کلبه را گشودم و خردمند فرزانه‌ای را آنجا مشاهده کردم که با کمال آرامش نشسته، و با لبخندی گرم به من خیره شده بود.

بنا به هیچ دلیلی که یارای تشخیص دادن آن نبودم، احساس کردم موهای بدنم راست شد.

آن زن، با ظرافت و زیبایی خاصی بر زمین نشسته بود: با پستی راست و در عین حال منبسط، در حالی که به کوسنی از برگ‌هایی که بر روی کف کلبه ریخته شده بود تکیه داده بود. او ردای بلندی به رنگ سبز بر تن داشت.